

# آنچه آرنت ندید: چارچوبی برای فهم سوژکتیویته فاشیستی از رهگذر نقد نظریه پیش‌پاافتادگی شر

نیما اورازانی



(۱)

در این نوشته تلاش می‌کنم تا پیوند بهینه‌ای - اگر بتوان از چنین پیوندی صحبت کرد - بین روان‌شناسی و جامعه‌شناسی برقرار کنم. چنین هدفی را از رهگذر نقد نظریه‌ی پیش‌پاافتادگی شر<sup>۱</sup> دنبال می‌کنم؛ نظریه‌ای که از سوی هانا آرنت<sup>۲</sup> فیلسوف آلمانی در کتابش با عنوان «آی‌شمن»<sup>۳</sup> در اورشلیم: گزارشی از پیش‌پاافتادگی شر<sup>۴</sup> پیش نهاده شد. پیش از اینکه وارد بحث اصلی شوم، به نکاتی اشاره می‌کنم که می‌تواند بستری تلقی شود که گفتار حاضر در آن معنا می‌یابد. البته این بحث مقدماتی به هیچ عنوان قصد ندارد تا پاسخ‌هایی سراسرست و نهایی برای مشکلات و مسائلی که پیش می‌نهد، عرضه کند. برعکس، تمایلم بیشتر بر این است که بستر مقدماتی بحث را به دو روش پیش ببرم؛ یکی از طریق دفاع از این ایده که صورت‌بندی‌ها<sup>۵</sup> و مفصل‌بندی‌های<sup>۶</sup> غالب موجود در

روان‌شناسی از سوژکتیویته<sup>۷</sup> انسان نابسندۀ اند و دیگری طرح پرسش‌هایی پاسخ‌نیافته دربارهٔ سوژکتیویتهٔ انسان. در عین حال شاید بتوان پاسخ یا دست کم تمایل نظری نویسنده به چگونگی پاسخ به تعدادی از این پرسش‌ها را در نقد نظریهٔ پیش‌پافتادگی شر یافت.

بدین منظور بهتر است تا از تنش ظاهری بین جامعه‌شناسی و روان‌شناسی آغاز کنیم. جامعه‌شناسان همواره منتقد آن چیزی بوده‌اند که بسیاری از روان‌شناسان مرتکب آن می‌شوند. یعنی روان‌شناسی‌سازی و فردی‌سازی مسائل اجتماعی. از سوی دیگر روان‌شناسان نیز منتقد جامعه‌شناسان هستند. چرا که جهان روانی فرد را نادیده می‌گیرند یا وزنی را که باید به آن نمی‌دهند. البته نویسنده بر این باور است که به دلایل گوناگون جامعه‌شناسان بیشتر به نقد روان‌شناسی پرداخته‌اند تا روان‌شناسان به نقد جامعه‌شناسی. شاید بتوان از نوعی سولیپسیزم<sup>۸</sup> یا اوتیسم<sup>۹</sup> در جامعهٔ روان‌شناسان سخن گفت، بدین معنا که روان‌شناسان غالباً خود را از دیگر رشته‌ها مستغنی احساس کرده‌اند. چنین فهمی از روان‌شناسی ریشه در این تلقی از انسان دارد که برای تبیین سوژکتیویته‌ی فرد، جهان درونی وی که خاستگاهی درونی نیز دارد تا حد زیادی کافی است. اگر چنین نقدی متوجه روان‌شناسی باشد - که از نظر نویسنده است - باید آن را بیشتر متوجه آن نوع روان‌شناسی‌ای دانست که در آمریکای شمالی و بالاخص در آمریکا وجود دارد، یعنی روان‌شناسی جریان غالب<sup>۱۰</sup>. روان‌شناسان اروپایی همواره تلاش داشته‌اند تا خود را از این نوع روان‌شناسی رها کنند<sup>۱۱</sup>. حال اینکه تا چه حد موفق بوده‌اند، موضوع دیگری است.

به قصد مبنی بر ایجاد پیوندی بهینه میان روان‌شناسی و جامعه‌شناسی اشاره کردم. طبیعتاً می‌توان پرسش‌های بنیادی‌ای دربارهٔ رابطهٔ این دو رشته طرح کرد. مثلاً آیا آنچه جامعه‌شناسی و روان‌شناسی به عنوان موضوع خود تعریف می‌کنند، ماهیتاً در تعارض با یکدیگر نیستند؟ آنچه روان‌شناسان تلاش در تحلیل روان‌شناختی آن دارند از نظر بسیاری از جامعه‌شناسان موضوع جامعه‌شناسی است؛ همان چیزی که دورکیم آن را *sui generis* می‌نامد. مثالی از پرسشی بنیادی دیگر؛ آیا می‌توان تبیینی از پدیده‌هایی که در افراد و جامعه مشاهده می‌کنیم عرضه کرد که هیچ یک به قیمت دیگری فرو گذاشته نشود؟ اصلاً آیا چنین تفکیکی (روان‌شناسی/جامعه‌شناسی) تفکیکی هست که بتوان از آن دفاع کرد؟ آیا اگر چنین تفکیکی را از اساس ناموجه بدانیم به این معنا نیست که هویت این رشته‌ها را متلاشی کرده‌ایم. این پرسش‌ها گزنده‌اند و سمج.

من معتقدم می‌توان به مفصل‌بندی‌ای از روان‌شناسی/جامعه‌شناسی رسید که ما را به تبیین بهتر پدیده‌ها نزدیک‌تر کند. تلاش می‌کنم تا در نقد نظریهٔ پیش‌پافتادگی شر، یکی از چنین رویکردهایی را که الکساندر هرلم و استیو رایکر آن را تعامل‌گرایی<sup>۱۲</sup> نامیده‌اند را معرفی کنم. اگرچه این رویکرد همچنان خالی از اشکال نیست اما

عزیمت‌گاهی است که تلاش دارد خود را از پیش‌فرض‌های نخ‌نماشده‌ی روان‌شناسی جریان غالب یا آن نوع جامعه‌شناسی‌ای که یکسره چشمش را به فرد بسته است و دم از مرگ سوژه می‌زند، رها کند.

(۲)

هانا آرنت در نظریه پیش‌پاافتادگی شر به نوعی در تلاش بود تا فراگیری شر را که در جنگ جهانی دوم به صورت فاشیسم به اوج خود رسیده را به عنوان یک پدیده اجتماعی تبیین کند. دادگاه آیشمن فرصت مناسبی بود تا آرنت از نزدیک یکی از افرادی را ببیند که در تحقق شری عظیم نقش مهمی ایفا کرده بود. دادگاه آیشمن در آوریل سال ۱۹۶۱ آغاز و در ۱۴ اگوست همان سال به پایان رسید. آرنت یکی از حاضران در دادگاه بود. حضارانی که مشتاقانه می‌خواستند آن هیولایی را ببینند که یکی از معماران اصلی «پاسخ نهایی به مسئله یهود» بود. آنان اما در کمال حیرت مردی را دیدند، با قامتی کوتاه و سری تاس که پشت یک شیشه ضدگلوله نشسته بود و با دقت بسیار یادداشت‌برداری می‌کرد. تو گویی که یک کارمند بوروکرات و سواس‌گونه در حال انجام دادن وظیفه اداری خویش است. و مگر این دقیقا همان کاری نبود که وی در طول جنگ انجام داده بود؟ همچون چرخ‌دنده‌ای در ماشین فاشیسم یا به تعبیر بهتر همچون رباتی تهی از هر گونه عاطفه که به هیچ عنوان به پیامد کارهای خویش نمی‌اندیشد؛ به طور مکانیکی و تهی از هر گونه خلاقیتی به نابودسازی یهودیان، کولی‌ها، منحرفان جنسی و معلولان پرداخته بود. به دیده‌ی حاضران، آیشمن همچون بسیاری از افرادی بود که در زندگی روزمره با آنها سروکار داشتند. از این هم فراتر؛ آیشمن، فردی شبیه خودشان بود. از این رو آرنت و البته همگان متحیر و از همه مهمتر وحشت‌زده شده بودند. خاستگاه نظریه‌ی پیش‌پاافتادگی شر (بخوانید فاشیسم) این مشاهدات و البته همکاری میلیون‌ها انسان در هولوکاست بود.

اگر چه وقایع جنگ جهانی دوم زمینه‌ی پذیرش این نظریه را برای تخیل عمومی جامعه فراهم کرده بود اما برای جافتادن این نظریه چه در فضای آکادمیک و چه در فضای عمومی جامعه به تاییدات تجربی و تحلیل‌های تاریخی بیشتری نیاز بود. از این جهت سال ۱۹۶۱ سالی است که تصور ما را از «ظرفیت انسان برای ارتکاب به اعمال شرورانه» یکسره دگرگون می‌کند. در این سال فقط شاهد برگزاری دادگاه آیشمن نبودیم. فرسنگ‌ها دورتر، آنسوی اقیانوس اطلس در دانشگاه ییل<sup>۱۳</sup> درست یک هفته قبل از پایان دادگاه آیشمن، استنلی میلگرام<sup>۱۴</sup> مطالعات خود را آغاز کرد. در ذهن میلگرام همان پرسشی خلجان می‌کرد که آرنت تلاش داشت با مشاهده دادگاه آیشمن به آن پاسخ دهد. میلگرام در صفحات آغازین کتاب خود «اطاعت از اتوریته» چنین می‌نویسد: «اتاق‌های گاز ساخته شدند و اردوگاه‌های مرگ سربرافراشتند و روزانه با کارایی کارخانه‌های تولیدی، نعش تولید کردند. این سیاست ضد انسانی شاید در ذهن یک نفر پیدا شد، اما اجرای آن با این ابعاد عظیم بدون کمک تعداد بسیاری که از فرامین اطاعت می‌کردند ممکن نبود.» (اطاعت از اتوریته، ص. ۱۷)

طرح اولیهٔ میلگرام این بود که میزان اطاعت در کشورهای گوناگون - بالاخص آلمان - را بررسی و با هم مقایسه کند. قرار بر این بود که آزمایش با شرکت‌کنندگان آمریکایی شروع شود و با شرکت‌کنندگان کشورهای دیگر ادامه یابد. قصد میلگرام این بود که میزان اطاعت در آمریکا را به عنوان خط پایه در نظر بگیرد و سپس بقیهٔ کشورها را با این خط پایه مقایسه کند. هر چه باشد کیست که تصور کند که شهروندان کشوری که «منجی اروپاییان از فاشیسم» بود - آمریکا - حاضراند به شرکت‌کنندگان معصوم شوک الکتریکی مرگبار اعمال کنند؟ اما نتایج آنچنان شوکه‌آور بودند<sup>۱۵</sup> که کار به همان آمریکا ختم شد.

بنابراین میلگرام پیش از آغاز مطالعات خود درباره‌ی اطاعت از اتوریته هیچ نظریه یا فرضیه‌ای نداشت و آزمایش‌هایش را برای آزمون نظریه‌ی خاصی طراحی نکرده بود. اما آنچه در دسترس وی بود نظریه‌ی پیش‌پافتادگی شر آرنست بود. به زعم وی «برداشت آرنست از پیش‌پافتادگی شر بیش از آنچه جرات تصور آن را داشته باشیم به حقیقت نزدیک است. آن شخص معمولی‌ای که به یادگیرنده، شوک الکتریکی می‌داد چنین کاری را از سر احساس تکلیف انجام می‌داد - برداشتی که از وظایفش به عنوان یک شرکت‌کننده داشت - و نه از سر تمایلاتی که به طور خاص خشونت‌آمیز بودند.» (صص. ۲۳-۲۴)

می‌بینیم که میلگرام نظریهٔ پیش‌پافتادگی آرنست را پیش چشم داشت. هم‌افزایی این دو - و نه هیچ کدام به تنهایی - بود که تخیل عمومی را تسخیر کرد و نظریهٔ پیش‌پافتادگی شر و به تبع آن تلقی خاصی از طبیعت انسان را در اذهان شهروندان جامعه و متخصصانی که در حوزه‌های مرتبط مشغول به فعالیت بودند، جا انداخت. مطالعات بعدی زیملباردو<sup>۱۶</sup> که به آزمایش زندان استنفورد<sup>۱۷</sup> معروف شد نیز در روان‌شناسی اجتماعی تاییدی بود بر نظریهٔ آرنست. علاوه بر این، تاریخ‌نگاری‌های مختلفی از جمله کتاب «مردان معمولی» براونینگ<sup>۱۸</sup> که گزارشی است: از آنچه گردان ۱۱۰ پلیس ذخیره در کشتار یهودیان انجام داده است با به تصویر کشیدن «انسان‌های عادی و معمولی» که مرتکب جنایات وصف‌ناشدنی‌ای می‌شوند که خود تایید دیگری بود بر نظریهٔ پیش‌پافتادگی شر.

اما آیا این امکان وجود دارد که ترک زودهنگام دادگاه از سوی آرنست یا تبیین‌های ضعیف میلگرام و زیملباردو از یافته‌های آزمایش‌هایشان ما را به مسیر اشتباهی برده باشند؟ آیا آئشمن‌آنگونه که آرنست توصیف کرده است فردی معمولی است؟ سزارانی<sup>۱۹</sup> مولف زندگی آئشمن صراحتاً به نکتهٔ نخست اشاره می‌کند (۲۰۰۴). آرنست با ترک زودهنگام دادگاه و پایان دادن به مشاهداتش هم از مشاهدهٔ آئشمن تا انتهای دادگاه محروم ماند و هم شهادت شاهدان متعددی را که تا انتهای دادگاه حضور داشتند از دست داد؛ به شهادت این شاهدان آئشمن هر چیزی می‌توانست باشد الا یک بوروکرات پیش‌پافتاده. به تعبیر وتلسن<sup>۲۰</sup> «با پذیرفتن این مطلب که آئشمن «تنها فردی بدون تفکر» بوده است، آرنست به همان تصویری دامن زد که آئشمن از خود ساخته بود.» (ص. ۵).

اهمیت مشاهدات دقیق اینجاست که خود را به رخ می‌کشد. اما اجازه دهید قبل از اینکه به انتقادهای دیگری که به نظریه آرنت وارد است اشاره کنم از ایجاد یک سوء تفاهم احتمالی اجتناب کنم. چنین نقدی به هیچ عنوان در پی عرضه‌ی رویکردی فردگرایانه و مبتنی بر آسیب‌شناسی روانی برای تبیین شر فراگیر نیست. این ادعا که آنان که دست اندر کار استبداد و سرکوب هستند همگی دارای اختلال روان‌شناختی هستند دیرزمانی است که ابطال شده است. بنابراین در این جا نه قصد ورود به تبیین‌های فردگرایانه را دارم و نه رویکردهای آسیب‌شناسانه را. همانطور که در ادامه‌ی مطلب خواهیم دید هر چه در روان‌شناسی و بالاخص در روان‌شناسی اجتماعی جریان غالب، پیش می‌رویم دوگانه‌ی فرد/جامعه - که میراث دکارت است - بیش از پیش ناکارآمدی خود را در تبیین ساحت‌های مختلف انسان که از اساس موجودی اجتماعی است نشان می‌دهد. به همین دلیل ضرورت نظریه‌هایی که از این دوگانه فراتر می‌روند بیشتر احساس می‌شود. اینکه آیا زبان و به تعبیر فلسفی، متافیزیک غالب چنین امکانی را به روی ما می‌گشاید یا نه بحث دیگری است.

نقد نخست عبارت بود از ترک زود هنگام دادگاه از سوی آرنت و از دست دادن داده‌های مشاهدتی که می‌توانست به صورت‌بندی نظریه‌ی بهتری کمک کند. نقد دوم مربوط می‌شود به نادیده گرفتن این نکته که آئشمن و البته بسیاری از آنانی که در هولوکاست نقش ایفا کردند افرادی با ویژگی‌های ثابت و صلب نبودند. آئشمن در طول مدت جنگ در فرایندی که در طی آن میزان همذات‌پنداری‌اش<sup>۲۱</sup> با حزب نازی بیشتر و بیشتر شد دچار دگرگونی‌های مهمی شد. دقیقه‌ی مشاهداتی‌ای که اینجا به هیچ عنوان نباید آن را فرو گذاشت این است که آئشمنی که در آغاز جنگ می‌شناسیم با آئشمنی که در انتهای جنگ پشت آن محافظ ضدگلوله می‌بینیم یکی نیستند. چنین استحاله و پویایی‌ای در تحلیل آرنت دیده نمی‌شود.

نقد سوم که بسیار مهم است اینکه آئشمن به هیچ عنوان تنها همچون یک بوروکرات و ربات بدون فکر از دستورات تبعیت نمی‌کرد. وی آنچنان به از بین بردن یهودیان مجارستان اهتمام داشت که با هیملر<sup>۲۲</sup> به اختلاف خورد. آئشمن در اخراج یهودیان بسیار خلاقانه عمل می‌کرد. همین واقعیت تاریخی نشان می‌دهد که این تلقی از آئشمن به عنوان یک بوروکرات که همچون یک چرخ دنده بدون هیچگونه عاطفه‌ای دستوراتی که از بالا می‌آمد را اجرا می‌کرد، قابل دفاع نیست. آنکس که خلاقانه دست‌اندرکار محو یک گروه از انسان‌هاست با یک بوروکراتی که کورکورانه از دستورات پیروی می‌کند فرق دارد. همان‌طور که خواهیم دید چنین مشاهده‌ای با این تلقی فراگیر که انسان‌ها «تمایل طبیعی» - اصطلاحی که زیملباردو از آن استفاده می‌کند - به اطاعت کورکورانه از دستورات دارند کاملاً در تعارض است. نقد چهارم عبارت از این واقعیت است که آئشمن کاملاً می‌دانست که در حال مشارکت

فعالانه در کشتار و وارد کردن رنج به انسان‌ها است. نقد آخر و پنجم اینکه وی می‌دانست ارزیابی اخلاقی دیگران از کار وی چیست. این در حالی است که حتی پس از اتمام جنگ نیز اظهار پشیمانی و ندامت نکرد.

بنابراین آئشمن و بسیاری از آنان که در فرایند کشتار و سرکوب انسان‌های بیگناه نقش داشتند و دارند صرفاً افرادی نیستند که ربات‌وار و بدون اینکه از غیراخلاقی بودن و پیامدهای رفتار خود آگاه باشند از دستورات پیروی می‌کنند. مشاهدات حاکی از این است که این افراد در راستای تحقق بخشیدن به دستورات و آن آرمانی که با آن همذات‌پنداری می‌کنند خلایقیت به خرج می‌دهند، هزینه شخصی می‌دهند و فعالانه به این می‌اندیشند که برای پیشبرد آن اهداف چه می‌توانند انجام دهند. نظریه‌ی پیش‌پاافتادگی شر چنین پویایی‌هایی را نه در خلق این نظریه لحاظ کرده است و نه توان تبیین این پویایی‌ها را دارد. این نظریه تصویری کم‌وبیش ساده‌انگارانه و تقلیل‌گرایانه از آنچه رخ داده است - و می‌دهد - عرضه می‌کند. ریس (۱۹۹۷) در بررسی‌های تاریخی خود به این نکته اشاره می‌کند که دستوراتی که از سوی پیشوا صادر می‌شدند غالباً دستوراتی مبهم بودند و به همین دلیل تفسیر گیرنده دستور بسته به تخیل وی از «چگونگی پیشبرد اهداف» پیشوا بود. وتلسن نیز با عرضه شواهد تاریخی نشان می‌دهد که حتی آنان که غالباً پشت میزهای اداری مشغول به کار بودند - افرادی که با اصطلاح جانیان پشت میز نشین از آنان یاد می‌شود - دستانشان به خون انسان‌های بسیاری آلوده بود. (وتلسن، ص. ۴۴). این حقیقت تاریخی نیز شاهد دیگری است بر اینکه، آنگونه که در تخیل عمومی و حتی تعداد قابل توجهی از متخصصان جا افتاده است آنان که کارهای اداری نابودی انسان‌ها را انجام می‌دادند تنها بوروکرات‌هایی که همچون ربات از دستورات پیروی می‌کردند، نبودند.

با در نظر گرفتن چنین شواهدی آنچه وحشت‌برانگیز است نه پیش‌پاافتادگی شر و عدم آگاهی پیروان فاشیسم از جنایات‌شان بلکه برعکس، این است که ایشان واقعا به آنچه می‌کردند باور داشتند و تصورشان این بود که آنچه می‌کنند کار درستی است. آنچه وحشت‌انگیز بود و همچنان هست نه پیش‌پاافتادگی شر بلکه خلایقیتی است که انسان‌های بسیاری انجام می‌دهند تا به انسان‌های دیگر رنج وارد کنند.

می‌توان در سرکوب‌های جنبش‌های اجتماعی به وضوح چنین چیزی را مشاهده کرد. نیروهای سرکوب‌گر خلایقانه سرکوب می‌کنند. آنکه قرار است ربات‌وار صرفاً از دستورات پیروی کند قاعدتاً به حداقل‌هایی در انجام وظیفه کفایت می‌کند که تا او نیز کمتر به دردرس بیفتد. اما همان‌طور که بسیار شاهد بوده‌ایم نیروهای سرکوب‌گر حتی خود را به خطر می‌اندازند تا کار سرکوب را به صورت تمام و کمال انجام دهند. حتی به زبان عامیانه «از خود مایه می‌گذارند» تا سرکوب در بهترین شکل‌اش انجام شود. چنین رفتاری حاکی از همذات‌پنداری با ایدئولوژی حاکم است.



کارکرد فاشیسم این است که ایستادن در برابر چنین اعمال دهشتناکی را تبدیل به خیانت علیه آن ایدئولوژی‌ای می‌کند که سرکوب‌گر به آن سرسپرده است. دهشتناکی فاشیسم/نازیسم در این است که آن سببیت، خدمت به آلمان تلقی می‌شد، همانگونه که امروزه در آمریکا در قفس انداختن مهاجران «غیرقانونی» و جدا کردن آنها از فرزندان شان کاری وطن‌پرستانه تلقی می‌شود یا همانطور که این روزها برای عده‌ای از ایرانیان دفاع از حقوق انسان افغانستانی به این معناست که به مام وطن و ایران نمی‌اندیشیم یا فعالانه در حال خیانت به آن هستیم. نظریه‌ای که دغدغه‌ی تبیین فاشیسم به مثابه یک شر فراگیر و در نتیجه پیش‌پاافتاده را دارد باید تمام این مشاهدات را که از چنگ آرنت، میلگرام و زیملاردو بیرون مانده است در نظر بگیرد.

از این رو، تبیینی مناسب از فاشیسم باید بتواند به پرسش‌های زیر پاسخ دهد: شرایط اقتصادی-اجتماعی-سیاسی‌ای که بستر مناسبی برای بروز گرایش‌های فاشیستی فراهم می‌کنند کدام‌ها هستند؟ در شرایط مذکور چه افرادی/گروه‌های اجتماعی بیشتر مستعد بروز رفتارها، نگرش‌ها و عواطف فاشیستی هستند؟ سوژکتیویته فاشیست چه تحولاتی را طی می‌کند؟ یا به عبارت دیگر افراد چگونه در فاشیسم مستحیل می‌شوند؟ به تعبیر دیگر، روان‌شناسی افراد چگونه تغییر می‌کند و افراد چگونه از انسان‌هایی که حاضر به صدمه زدن به دیگران نیستند به هیولاهایی غیرقابل کنترل تبدیل می‌شوند؟ برای پاسخ به این پرسش‌ها پژوهشگر باید همواره بین آنچه توماس تتو، روان‌شناس نظری دانشگاه یورک در کانادا، سوژکتیویته فاشیست می‌نامد و ساختارهای سیاسی-اقتصادی-اجتماعی رفت و آمد کند.

## گام نخست

«برای مطالعه روان‌شناختی زندگی در زندان به دانشجو نیازمندیم». «برای مطالعه روان‌شناختی به دانشجو نیازمندیم». نخستین جمله دقیقاً همان جمله‌ای است که فیلیپ زیملاردو و همکارانش در آگهی تبلیغاتی برای جلب دانشجویان برای شرکت در آزمایش زندان استنفورد از آن استفاده کردند. جمله دوم که تنها عبارت «زندگی در زندان» از آن حذف شده است جمله‌ای است که کارنهن<sup>۲۳</sup> و مک‌فارلند<sup>۲۴</sup> در مطالعه‌ای در سال ۲۰۰۷ از آن استفاده کردند تا ببینند که آیا همان‌طور که زیملاردو ادعا کرده است شرکت‌کنندگان در مطالعه زندان استنفورد «کاملاً نرمال» بوده‌اند. نتایج نشان دادند که شرکت‌کنندگانی که برای آگهی نخست (آگهی‌ای که عبارت «زندگی در زندان» را داشت) داوطلب می‌شدند در گرایش‌های اقتدارگرایانه<sup>۲۵</sup>، سلطه‌طلبی اجتماعی<sup>۲۶</sup>، خشونت، گرایش‌های ماکیاوولی و خودشیفتگی نمرات بالاتری کسب می‌کردند. نکته بسیار مهمی که هزل<sup>۲۷</sup> و رایکر<sup>۲۸</sup> به آن اشاره می‌کنند این است که تبیین‌های ناظر به تفاوت‌های فردی را نباید با تبیین‌های فردگرایانه اشتباه کرد. چنین

برداشتی در ضدیت با کل پروژه‌ای است که این دو روان‌شناس اجتماعی در مدل تبیینی خویش از استبداد در نظر دارند. در نزد این دو «فردیت مجموعه‌ای از روابط اجتماعی در گذشته و حال» است. همین روابط اجتماعی درونی شده است که فردیت را شکل می‌دهد. از منظر ایشان خاستگاه فردیت نه به مثابه امری درون‌روانی<sup>۲۹</sup> بلکه یک امر اینترسوپژکتیو<sup>۳۰</sup> است.

اما این تفات‌های فردی - و نه فردگرایانه - چگونه در تبیین استبداد و فاشیسم به ما کمک می‌کنند؟ پاسخ این است که اینگونه نیست که هر کسی خود را در معرض هر شرایطی قرار دهد. تمایل اولیه افراد به فاشیسم یا گروه‌های مشابه آن حاکی از نوعی تطابق بین ارزش‌های فاشیستی موجود در این گروه‌ها و تمایلات روان‌شناختی و وجودی این افراد است (وتلسن، ۲۰۰۵). چنین تطابقی را می‌توان در موقعیت‌های دیگر هم مشاهده کرد. برای مثال فردی که باور داشته باشد جامعه در صورتی بهتر اداره می‌شود که از نظامی کاملاً سلسله‌مراتبی برخوردار باشد به احتمال زیاد خیلی راحت‌تر عضو سازمانی می‌شود که در آن روابط بین افراد از نظامی سلسله‌مراتبی و سخت پیروی می‌کند. به این نکته مهم نیز باید توجه کرد که این امکان هم وجود دارد که فرد بنا به دلایلی کم‌وبیش خارج از کنترل‌اش به چنین شرایطی پرتاب شود. آنچه در چنین وضعیتی باید در نظر گرفته شود این است که آیا فرد در صورت داشتن توانایی از چنین شرایطی خارج می‌شود یا اگر امکان خروج ندارد تلاش می‌کند تا جایگاهی حاشیه‌ای در سازمان بیابد و نه جایگاهی مرکزی. عضوی از گروه که فعالانه تلاش می‌کند تا جایگاهی مرکزی در گروه بیابد طبیعتاً خود را در موقعیتی قرار می‌دهد که باید به خواست رهبران گروه ارزش‌های گروه را با اقدامات «مقتضی» تحقق ببخشد. یاد امضای مدیری بیفتید که در زیر نامه‌ای اداری امضاء می‌کند «اقدامات مقتضی صورت گیرد».

نکته مهم دیگری که باید به آن توجه کنیم این است که خود سازمان در چه مرحله‌ای از تاریخ خویش قرار دارد؟ آیا سازمان یا گروه مذکور مراحل ابتدایی حیات فاشیستی یا استبدادی خود را از سر می‌گذراند یا به پختگی ایدئولوژیک خویش رسیده است. گروه‌ها در مراحل مختلفی که از سر می‌گذرانند از اعضای خویش انتظارات مختلفی دارند. بنابراین اینگونه نیست که هر فردی به هر گروهی تمایل داشته باشد و فعالانه عضو آن گروه شود. تطابق بین ارزش‌های فرد - که مجموع روابط اجتماعی گذشته و حال است - و گروهی که به آن می‌پیوندد به عنوان نوعی پیش‌شرط از اهمیت بسیاری برخوردار است. بنابراین اینگونه نیست که شر برای همگان پیش‌پاافتاده باشد.



## گام دوم

مشکل دیگری که نظریه پیش‌پا افتادگی شر دارد این است که مسئله‌ی استحاله یا دگرگونی فرد را در بستر گروه و روابط اجتماعی‌ای که گروه خاستگاه آنهاست نادیده می‌گیرد. این درست است که افراد عضو گروه‌هایی می‌شوند که دوستشان دارند اما نباید این را نیز فراموش کنیم که نفس عضو گروه شدن هم باعث می‌شود تا افراد به سمت دوست داشتن گروه سوق داده شوند (هزلیم و رایکر، ۲۰۰۷). «خود»ی که به دلیل علاقه به گروهی خاص به آن می‌پیوندد، به عنوان عضوی از آن گروه استحاله‌ای خاص را پشت سر می‌گذارد؛ به این معنا که از زمانی که فرد عضو گروه می‌شود «خود» فرد با خود گروهی تعریف می‌شود. به عبارت دیگر اگر برداشتی که افراد از گروه خاصی دارند سبب می‌شود تا عضو آن گروه شوند در عین حال این نیز درست است که آنچه اعضا درباره گروه خود می‌آموزند تلقی آنها از «خود»شان را نیز تغییر می‌دهد. این دو نکته از بصیرت‌هایی است که از نظریه‌ی مقوله‌بندی خود (self-categorization) ترنر (۱۹۸۷) می‌آموزیم. اینگونه است که گروه چیستی و کیستی اعضای خود را دگرگون می‌کند. عضویت گروهی به این معنا فعالیت‌ی استحاله‌بخش است. آن «خود»ی که در زمان  $t_1$  عضو گروه A می‌شود همان «خود»ی نخواهد بود که در زمان  $t_2$  در گروه A مشاهده می‌کنیم. گروه، تمایلات اعضای خود را شکل می‌دهد؛ تمایلاتی که تا پیش از پیوستن فرد به گروه یا در وی وجود نداشتند یا به شکل دیگری وجود داشتند.

آیسمنی که در سال ۱۹۳۲ به حزب نازی پیوست همان آیسمنی نبود که در دادگاه نشسته بود. از آنجا که فرد ماهیتی صلب و سخت نیست، آنچه اکنون به عنوان فرد پیش روی ما قرار دارد نباید ما را بفریبد و چنین تصور کنیم که این فرد همواره همین بوده است که اکنون هست. یا اینکه چنین «خود هیولالواری» جایی در درون فرد انتظار می‌کشیده است که بیرون بزند.<sup>۳۱</sup> اینگونه نیست که نابودی یهودیان همچون نقشه‌ای واضح و از پیش حاضر و آماده در ذهن آیسمن و دیگر اعضای حزب نازی و حتی بسیاری از آنهایی که رسماً عضو حزب نبودند اما با آن سمپاتی داشتند وجود داشته است. «خود» آیسمن به عنوان عضو اس‌اس تغییراتی را از سر گذرانده است که در نهایت سبب شده است تا چنان کشتاری برای وی تبدیل به امری هنجار و بلکه ضروری شود. گروه نه تنها بذره‌ای جدیدی را در فرد می‌کارد بلکه از آن مهم‌تر، به هنگام سازگاری تمایلات فردی با ارزش‌ها و هنجارهای گروهی به آنچه اروین استاب<sup>۳۲</sup> استاد بازنشسته دانشگاه ماساچوست-امهرست آن را «خفتگان»<sup>۳۳</sup> می‌نامد امکان بسیج شدن و تحقق یافتن می‌دهد. به عبارت دقیق‌تر، گروه، فرد را جسورتر می‌کند.

هم سلطنت‌طلبان و هم آنان که تمایلات افغانستان‌ستیزی دارند مثال خوبی برای این تحلیل نظری هستند. آن سلطنت‌طلبی که اکنون همواره با پرچم اسرائیل در راهپیمایی‌ها حضور دارد و نژادپرستی، زن‌ستیزی و کوئیرستیزی بخش لاینفک رفتارش است از همان ابتدا همینی نبوده است که اکنون است. آنچه اکنون می‌بینیم محصول یک استحاله و دگرگونی است که غالب پیروان سلطنت را به اینجا رسانده است. هر تحلیل روان‌شناختی یا جامعه‌شناختی که چنین فرایند استحاله‌بخشی را نادیده بگیرد - کما اینکه آرنت در نظریه‌اش چنین چیزی را نادیده گرفته است - در تبیین‌اش موفق عمل نکرده است.

در نتیجه، شخصیت اقتدارگرا نه چون امری از پیش داده شده<sup>۳۴</sup> بلکه به عنوان پدیده‌ای ظهور یافته<sup>۳۵</sup> در بطن پویایی‌های گروهی<sup>۳۶</sup> تبیین می‌شود. در چنین بستری، شخصیت دیگر آن معنای متداولی که از آن می‌فهمیم ندارد. شخصیت محصول یک دگرگونی و تفسیر فرد از «خود»ش در بستر گروه و به عنوان عضوی از گروه است. اما این پویایی فقط منجر به استحاله‌ی فرد به عنوان عضو گروه نمی‌شود. بلکه اعضاء نیز گروه را تغییر می‌دهند. این همان تعامل‌گرایی‌ای<sup>۳۷</sup> است که هزل و رایکر از آن دفاع می‌کنند. فرد خود را بر مبنای گروه بازتعریف می‌کند و گروه از رهگذر اعضایش تغییر می‌کند. این چرخه‌ای است که باید در تبیین فاشیسم و استبداد آن را در نظر بگیریم.

## گام سوم

اما آیا اینگونه نیست که بستر اجتماعی باید به شکلی تحول یافته باشد که بتواند چنین گروه‌ها و «خود»هایی را در خود پرورش دهد؟ آزمایش غارِ رابِرز<sup>۳۸</sup> مظفر شریف<sup>۳۹</sup> در این مورد بسیار بصیرت‌زا است. در مرحلهٔ نخست آزمایش وی، که شامل آشنا شدن دو گروه حداقلی<sup>۴۰</sup> می‌شد گروه‌ها به سرعت ساختار یافتند، به این معنی که رهبران و دیگر اعضا در یک فرایند خودجوش و نه از طریق انتخابات مشخص شدند. در ابتدا ممکن است وسوسه شویم که پسرانی<sup>۴۱</sup> که به صورت خودجوش به عنوان رهبر ظهور کردند و مورد پذیرش دیگر اعضا قرار گرفتند را دارای ویژگی‌های شخصیتی خاصی بدانیم، مثلاً بیانگر، جسور و الخ. اما چنین تبیینی باز هم گمراه‌کننده است. چرا؟ چون همین پسران که در ظاهر از ویژگی‌های یک رهبر برخوردار بودند در مرحلهٔ دوم آزمایش که در آن، دو گروه به رقابت با هم برانگیخته شده بودند از موضع رهبری کنار گذاشته شدند و آن پسرانی به رهبری رسیدند که تا پیش از این و در مرحلهٔ نخست آزمایش جایگاه خاصی در گروه نداشتند. آنچه رهبران را رهبر می‌کند بستر اجتماعی-سیاسی‌ای است که اعضای گروه را به سمت ارضاء نیازهای خاص هل می‌دهد. به همین دلیل اگر فردی

که به اصطلاح دارای ویژگی‌های شخصیتی یک رهبر است در راستای ارضاء نیازهای برانگیخته شده از سوی بستر اجتماعی عمل نکند، به عنوان رهبر ظهور نمی‌کند. آنچه فضا را برای روی کار آمدن جریان‌های فاشیستی هموار می‌کند نه فعالیت بیشتر رهبران و اعضای گروه‌های فاشیست بلکه پیش رفتن تغییرات اجتماعی به سمتی است که سبب می‌شود این گروه‌ها و احساسات و باورهایشان از سوی عده‌ای از شهروندان بازنماینده‌ی احساسات و باورهای خودشان تلقی شود. در چنین موقعیتی است این گروه‌ها به عنوان رهبر «پا می‌گیرند». در گام بعد این گروه‌ها با مشاهده‌ی چنین تغییری فعالیت‌های خود را افزایش می‌دهند چرا که بستر اجتماعی را آماده‌ی پذیرش ایده‌آل‌های خود می‌بینند. اشتباه آنجا رخ می‌دهد که ما آنچه در مرحله‌ی آخر رخ می‌دهد را (یعنی فعالیت بیشتر گروه‌های فاشیستی به دلیل آماده بودن بستر اجتماعی) علت ظهور فاشیسم بدانیم.

دیده شدن بیشتر پهلوی‌گرایی فاشیستی یا ناسیونالیسم یا فاشیسمی که در اروپا یا آمریکای شمالی شاهد آن هستیم به دلیل این نیست که رضا پهلوی یا رهبران <sup>۴۲</sup> AfD در آلمان، <sup>۴۳</sup> RN در فرانسه، <sup>۴۴</sup> لگا در ایتالیا و <sup>۴۵</sup> مگا در آمریکا ... در روش‌های رهبری‌شان تغییرات بنیادینی داده‌اند. مسئله این است که تغییرات اجتماعی به شکلی پیش رفته‌اند که دیدگاه‌ها و عواطف بخش رو به رشدی از شهروندان جامعه به دیدگاه‌های شخصیت‌ها و گروه‌های فاشیست که علیرغم فعالیت‌هایشان بیشتر در حاشیه می‌زیسته‌اند نزدیک شده است. به همین دلیل است که مدتی است این گروه‌ها که تا پیش از این توان بسیج کردن اعضای جامعه را نداشته‌اند هم اکنون از حاشیه به متن آمده‌اند. این تغییرات اجتماعی است که رهبری فاشیست‌ها و احزاب راست افراطی را ممکن و محقق می‌کند و نه رهبری هوشمندانه‌ی این گروه‌ها. اراده از آمدن حاشیه به متن همواره در گروه‌های فاشیستی وجود داشته است و اعضای این گروه‌ها همواره در راستای چنین هدفی در حال فعالیت بوده‌اند اما با این حال تا زمانی که علائق اجتماعی با چنین گرایش‌هایی در یک سمت و سو قرار نگیرند، حاشیه به متن تبدیل نمی‌شود. در چنین شرایطی است که جامعه، گروه‌های اجتماعی موجود در آن، اعضای رسمی این گروه‌ها و شهروندانی که با این گروه‌ها همدلی دارند از رهگذر تعاملات درون گروهی <sup>۴۶</sup> (برای مثال تعامل اعضا با رهبران) و برون گروهی <sup>۴۷</sup> (برای مثال تعامل اعضا و رهبران با شهروندانی که با این گروه‌ها همدلی دارند یا شهروندانی که مخالف این گروه‌ها هستند) دچار دگرگونی و استحاله می‌شوند.

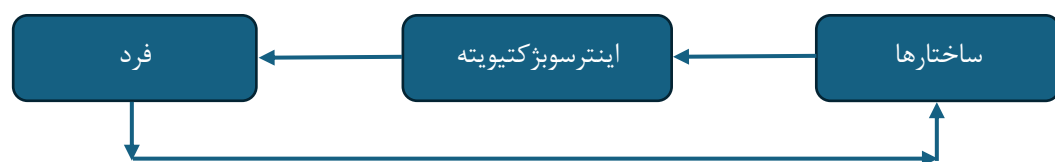
یکی از پیامدهای این استحاله‌ی اجتماعی جابجایی هنجارهای اجتماعی است بدین معنا که آنچه تا پیش از این افراطی، نشدنی، ناپذیرفتنی، ناهنجار و غیراخلاقی تلقی می‌شد، هم اکنون نه تنها معمولی، شدنی، پذیرفتنی و هنجار تلقی می‌شود بلکه انجام آن به نوعی وظیفه تلقی می‌شود. اگر تا قبل از این سلام هیتلری، دارای تبعات

اجتماعی بسیاری بود حال باید در باب اینکه سلام هیتلری چیست گفت‌وگو کنیم. این همان چیزی است که با عنوان پنجرهٔ اوورتون<sup>۴۸</sup> از آن یاد می‌کنند.

### یک دلالت فلسفی، یک روان‌شناسی جدید

آنچه در ابتدای این نوشتار آمد این بود که بتوانیم به پیوند بهینه‌ای بین روان‌شناسی و جامعه‌شناسی دست یابیم. پرسش اما این است که آیا چنین تفکیک‌های انتزاعی‌ای که برساخته‌ی ما هستند دریچه‌ای مناسب برای فهم انسان به مثابه یک تمامیت در اختیار ما قرار می‌دهند؟ چنین به نظر نمی‌رسد. مشکل دیگر زبانی است که با آن نظریه‌هایمان را بنا می‌کنیم و از طریق آنها تلاش می‌کنیم تا پدیده‌ها را تبیین کنیم. در سراسر این نوشتار صحبت از «فرد»، «جامعه»، «تعامل‌گرایی»، «گروه» و «تأثیر متقابل» بود. اما آیا چنین زبانی و چنین برساختی نیست که از پیش، امکان‌های تبیینی ما را مشخص می‌کند؟ از این حیث آیا نمی‌توانیم ادعا کنیم یا دست کم بپرسیم که تعامل‌گرایی هزل و رایکر که در سرّ خویش سودای فرارفتن از دوگانه‌انگاری حاکم بر روان‌شناسی به طور عام و روان‌شناسی اجتماعی جریان غالب به طور خاص را می‌پروراند و تا حدی هم در این فراروی موفق بوده‌اند، همچنان در دام این دوگانه‌انگاری مانده‌اند؟ از سوی دیگر اما، آنجا که این روان‌شناسان اجتماعی بیان می‌کنند که فرد «مجموع روابط گذشته و حال است» به تفسیری از فرد نزدیک می‌شوند که مبتنی بر نظریهٔ ظهوریافتگی است.<sup>۴۹</sup> فرد از دل روابط اجتماعی ظهور می‌کند. البته همچنان می‌توان از جایگاه ساختارهای اجتماعی در این صورت‌بندی از «فرد» یا همان «خود» پرسید. به این معنا که به نظر می‌رسد رویکرد تعامل‌گرایانه همچنان از ساختارهایی که روان‌شناسی می‌سازند غفلت ورزیده است. به عبارت دیگر، آن ساختارهایی که به تعبیر توماس تئو، سوپژکتیویتهٔ فاشیست را رقم می‌زنند چه ساختارهایی هستند و چه ویژگی‌هایی دارد؟ فرایندی که این ساختارها سوپژکتیویتهٔ فاشیست می‌سازند چیست؟

چنین به نظر نمی‌رسد که هزل و رایکر در نظریهٔ خود این فرایندها اشاره‌ای کرده باشند. از این حیث نظریه‌ی تعامل‌گرایانه‌ی آنان نیز همچنان سویه‌ی ساختاری را دست‌ناخورده باقی می‌گذارد. اما هر چه باشد، حتی در نظریه‌ی تعامل‌گرایی فرد امری پیشینی نیست.



آنچه در نمودار بالا بیش از هر چیزی خودنمایی می‌کند پسینی بودن فرد در نسبت با ساختارها و روابط بین فردی یا همان «دیگری» است. در چنین صورت‌بندی‌ای فرد دارای هویتی مستقل، خودبسنده و پیشینی نیست. به نظر نویسندگان در چنین فهمی از فرد است که می‌توان پیوند بهینه‌ی بین روان‌شناسی و جامعه‌شناسی را جستجو کرد. شاید هم بتوان گفت که در چنین صورت‌بندی‌ای از فرد است که این دوگانه دود می‌شود و به هوا می‌رود. به نظر من چنین صورت‌بندی‌هایی از فرد هستند که باید بیش از پیش مورد توجه قرار گیرند. در عین حال به نظر من یافتن زبانی درخور چنین تفسیری از فرد هم باید در دستور کار متفکران قرار گیرد.

### موخره

آرنت در مشاهدات خویش دقت و وسواس لازم را انجام نداد و به همین دلیل در تبیین خویش از فراگیری شر آنچنان که اغلب تصور می‌شود موفق عمل نکرده است. میلگرام و زیملاردو نیز در تبیین داده‌های خویش از بهترین نظریه استفاده نکردند اگرچه همان‌طور که هزلم و رایکر در مقالات متعددی نشان می‌دهند بذریه‌های تبیین مبتنی بر نظریه اجتماعی یا تعامل‌گرایی را می‌توان در گزارشی از آزمایش‌هایشان یافت. آنچه رهزن بسیاری از دانشمندان حوزه علوم اجتماعی و انسانی است، نادیده گرفتن این نکته است که آن موجود گوشت و پوست و خون‌داری که ما روبروی خویش می‌بینیم مرکز ثقل بسیاری از نیروهای بیرونی است. نویسندگان اگر می‌توانست از دوگانه برون/درون پرهیز می‌کرد اما چنین به نظر می‌رسد که زبان به مثابه یک ایدئولوژی همواره در حال تحمیل خود و پیش‌نهادن افق‌های ممکن است که تفاسیر خاصی از فرد را ممکن می‌کنند.

علاوه بر این مشکل، آرنت استحاله و دگرگونی فرد را در نظریه پیش‌پاافتادگی شر لحاظ نکرده است. رسوبات آن «خود» مستقل و خودبسنده و صلب را همچنان می‌توان در نظریه پیش‌پاافتادگی شر مشاهده کرد. فرد را باید به عنوان یک پروژه و چیزی در حال شدن و صیرورت فهمید.

در فضای سیاسی و اجتماعی کنونی آنچه بیش از هر چیزی ضروری به نظر می‌رسد عرضه‌ی فهمی فرهنگ‌بسته از فاشیسم است که در حال حرکت از حاشیه از متن است. روان‌شناس ایرانی باید بتواند تحقق سوژکتیویته‌ی فاشیست ایرانی را در بستر سیاسی-اجتماعی-اقتصادی ایران از ساختارها آغاز و تا فرد دنبال و دوباره از فرد به ساختارها دنبال کند. فهم خاص‌بودگی‌های<sup>۵۰</sup> سوژکتیویته‌ی فاشیست ایرانی در تمامیت آن و با لحاظ کردن دگرگونی‌ها و پیچیدگی‌هایش است که امکان رهایی از آن را فراهم می‌کند. اما در شرایطی که گفتمان آسیب‌شناسانه (بخوانید روان‌شناسی بالینی) در فضای روان‌شناسی ایران حاکم است تا چه حد می‌توان به

روانشناسی برای انجام این وظیفه‌ی خطر اعتماد کرد؟ آیا روان‌شناسان باز هم از انجام چنین وظیفه‌ای شانه خالی می‌کنند و انجام آن را به جامعه‌شناسان واگذار می‌کنند؟

## منابع

- Turner, J. C. (۱۹۸۷). The analysis of social influence. In J. C. Turner, M. A. Hogg, P. J. Oakes, S. D. Reicher, & M. S. Wetherell (Eds.), *Rediscovering the social group: A self-categorization theory* (pp. ۶۸-۸۸). Oxford, UK: Basil Blackwell.
- Carnahan, T., & McFarland, S. (۲۰۰۷). Revisiting the Stanford prison experiment: Could participant self-selection have led to the cruelty? *Personality and Social Psychology Bulletin*, ۳۳(۵), ۶۰۳-۶۱۴. <https://doi.org/10.1177/0146167206292689>
- Cesarani, D. (۲۰۰۴). *Eichmann: His life and crimes*. London: Heinemann.
- Blass, T. (۲۰۰۴). *The man who shocked the world: The life and legacy of Stanley Milgram*. New York: Basic Books.
- Browning, C. (۱۹۹۲). *Ordinary men: Reserve Police Battalion ۱۰۱ and the final solution in Poland*. London: Penguin Books.
- Arendt, H. (۱۹۶۳). *Eichmann in Jerusalem: A report on the banality of evil*. New York: Penguin.
- Vetlesen, A. J. (۲۰۰۵). *Evil and human agency*. Cambridge, UK: Cambridge University Press.
- Zimbardo, P. (۱۹۸۹). *Quiet rage: The Stanford prison study* [video]. Stanford, CA: Stanford University.
- Zimbardo, P. (۲۰۰۴). A situationist perspective on the psychology of evil: Understanding how good people are transformed into perpetrators. In A. Miller (Ed.), *The social psychology of good and evil* (pp. ۲۱۵-۵۰). London: Sage Publications.
- Rees, L. (۱۹۹۷). *The Nazis: A warning from history*. London: BBC Books.
- در این نوشته به طور خاص از مقاله زیر بسیار بهره بردم. بخش‌هایی از مقاله نه ترجمه مستقیم بلکه تشریح مقاله است.

- Haslam, S. A., & Reicher, S. (۲۰۰۷). Beyond the banality of evil: three dynamics of an interactionist social psychology of tyranny. *Personality & social psychology bulletin*, ۳۳(۵), ۶۱۵-۶۲۲. <https://doi.org/10.1177/0146167206298570>

۱- The banality of evil

۲- Hannah Arendt

۳- Adolf Eichmann

۴- Eichmann in Jerusalem: A Report on the Banality of Evil

۵- formations

۶- articulations

۷- subjectivity

۸- solipsism

۹- autism

۱۰- mainstream psychology



۱۱ - به زودی کتابی با عنوان «شخص در روان‌شناسی اجتماعی» روانه بازار خواهد شد که به طور مشروح به این مسئله می‌پردازد. خواننده علاقمند می‌تواند برای بررسی تلاش‌های گوناگونی که در راستای رهایی از تفسیر غالبی که در روان‌شناسی از فرد وجود دارد به این کتاب مراجعه کند.

۱۲- interactionism

۱۳- Yale University

۱۴- Stanley Milgram

۱۵ - «شوکه‌آور خواندن» نتایج در ایجاد تصویری از انسان که وی را «طبیعتاً اهل پیروی» نشان می‌دهد یا اساساً «پیروی» را پدیده‌ای یکسره آسیب‌شناسانه تلقی می‌کند تا صیر مهمی داشته است.

۱۶- Philip Zimbardo

۱۷- Stanford Prison Experiment

۱۸- Browning

۱۹- Cesarani

۲۰- Vetlesen

۲۱- identification

۲۲- Heinrich Himmler

۲۳- Carnahan

۲۴- McFarland

۲۵- authoritarian

۲۶- socially dominant

۲۷- Haslam

۲۸- Reicher

۲۹- intra-psychic

۳۰ - intersubjective

۳۱ - همین نقد به آن حکایت مثنوی معنوی که در آن مارگیری اژدهای فسرده را به بغداد می‌آورد و سپس به دست اژدها بلعیده می‌شود وارد است. اینگونه نیست که از پیش اژدهایی حاضر و آماده وجود داشته باشد. آن اژدها در فرایندی خاص زاده یا دست کم بزرگ و فربه می‌شود.

۳۲- Ervin Staub

۳۳- sleepers

۳۴- given

۳۵- emergent

۳۶- group dynamics

۳۷- interactionism

۳۸- Robbers Cave

۳۹- Muzafer Sherif

۴۰ - گروه حداقلی به این معناست که اعضای گروه بر مبنای شانس و تصادف در آن قرار گرفته‌اند و نه بر مبنای یک ویژگی معنادار مشترک بین آنها.

۴۱ - شرکت‌کنندگان در آزمایش غار رابرز شریف همگی پسر بودند

۴۲- Alternative für Deutschland (Alternative for Germany)

۴۳- Rassemblement national (The National Rally)

۴۴- Lega per Salvini Premier (League for Salvini Premier)

۴۵- MEGA (Make America Great Again)

۴۶- intragroup relations

۴۷- intergroup relations

۴۸- Overton Window

۴۹ - نویسنده مناسب می‌داند که همین جا به ایده‌های جدیدی که در هستی‌شناسی اجتماعی رو به رشد هستند اشاره کند که بر مبنای آنها حتی ظهور یافتگی امر اجتماعی از امر فردی نیز رد می‌شود و هستی‌شناسی مستقل‌تری برای امر اجتماعی در نظر گرفته می‌شود. برای مثال می‌توانید به کتاب «دام مورچه» (The Ant Trap) اثر بدایان اپستاین مراجعه کنید.

۵۰ - particularities